

حرف‌ها

نمی‌دانم تا به حال عاشق شده‌اید یا نه. نمی‌دانم چقدر این فرصت برایتان پیش آمده که به چیزی یا کسی عشق بورزید اما این را می‌دانم که اگر خون تشیع در رگ‌های شما جاری باشد بی‌شک تا به حال هم عاشق شده‌اید. اصلاً بگذارید آب پاکی را روی دستتان بریزم. در شهر ما بچه‌ها قبل از آن‌که حرف بزنند عاشق می‌شوند. این‌که می‌گویم شهر ما فکر نکنید شهری خارق‌العاده روی این کره خاکی پیدا شده، نه... این شهری است که در جغرافیای قلب‌های شیعیان وجود دارد به وسعت سخاوت قلب‌های مردمانش، خلاصه کودکان شهر ما پیش از همه چیز عاشق می‌شوند. شاید شما هم دیده باشید کودکان شهر ما قبل از آن‌که حتی نام خودشان را بگویند عشق را بخش می‌کنند.

مادرش می‌گفت نذر کرده بودم اگر پسر باشد قبل از هر آموزه‌ای عشق را به او بیاموزم آنقدر تلاش کردم تا او عاشق شد. شاید یکساله بود که اولین بار نام معشوق نازنین را بر زبان آورد. وقتی آن نام محبوب را می‌گفت گریه می‌کردم. دست‌های کوچکش گونه‌های خیس را زیر و رو می‌کرد. چرا گریه می‌کنی؟ و من فقط گریه می‌کردم.

اینجا در شهر ما همه عاشق‌اند و البته معشوق یکی است. بهار که می‌شود حتی آسمان هم عاشق می‌شود. در شهر ما هر که عاشق‌تر باشد، بارانی‌تر است و امسال شاید بهار از همه ما عاشق‌تر باشد. خوش به حالش.

اگر عصرها به خیابان شهر ما قدم بگذاری تمام چشم‌ها از عشق برق می‌زند. همه شیدایی‌اند. دست‌هایشان روی سینه‌هایشان قفل شده شاید عشق ظهور کند. در شهر ما بعضی‌ها عاشق یک جفت دست بریده‌اند. بعضی عاشق یک طفل شش ماهه. بعضی عاشق ماه‌اند بعضی عاشق قرآن خواندن خورشیدند. بعضی عطر چادری خاکی مستشان کرده اما همه این شیدایی را وقتی در شهر می‌توانی ببایی که یک نام زیبا بر دلها نقش بندد.

مادرش می‌گفت: باورتان نمی‌شود از بچگی هر وقت می‌گفت: حسین اشک در چشم‌هایش جمع می‌شد. شاید ۱۰ ساله بود که دیگر حتی دوستانش که همان حسین بودند از رفتار او بهت‌زده می‌شدند. چقدر حسین را دوست داشت همیشه می‌گفت چقدر دوست دارم سرم را روی زانوی ارباب بگذارم و گریه کنم و بعد مثل ابر بهار گریه می‌کرد.

در شهر ما تمام ثانیه‌ها از حرکت می‌ایستند اگر بگویی: لایوم کیومک یا اباعبدالله

مادرش می‌گفت: رفتنی بود این را از نگاه آخرش فهمیدم. همه چیز را حسین می‌دید حتی اگر می‌خواست دعا کند می‌گفت: کریلا بری ان‌شاءالله. و رفت کریلا روز عاشورا بعد از ۱۴۰۰ سال، همیشه می‌گفت: بانو زینب چه دلی داشته که توانسته از میان آن‌همه نیزه شکسته‌ها... و گریه می‌کرد. و حالا من می‌گویم: خوش به حال زینب که حسین را پیدا کرد. من چه چند سال است می‌گردم جز عطر خاکستر بال‌های حسینم چیزی را نمی‌یابم.

در شهر ما خانه‌هایی هست که هر روز کریلاست. یک زینب قهرمان دارد و تمام در و دیوار آن می‌گوید: گلی کم کرده‌ام می‌جویم او را. شهر عاشق ما آنقدر به حسین فکر می‌کند که حتی هنوز گودال‌های قتلگاهش از خون حسین سرخ است چشم دل می‌خواهد که مردم شهر ما دارند.

مادرش گفت: امسال محرم نذر کردم برم طلاییه شاید آن‌جا باشد شما دعا کنید من حسینم را پیدا کنم، قول می‌دهم به جای همه شما رگ‌های بریده گردنش را ببوسم.

و ما چقدر خوشبختیم در این عشق / عشق به حسین عشق به تمام خوبیه‌هاست.